

گردنبند کهربا

پائولا هرپسن

مترجم: طاهره شکوری

سرشناسه : هریسون، پائولا Harrison, paula
 عنوان و نام پدیدآور: گردنبند کهربا / پائولا هریسن؛ مترجم طاهره شکوری.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۷۲ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۹۷-۹۱-۶
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: The amber necklace, ۲۰۱۹.
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Children's stories, English -- 20th century
 شناسه افزوده: شکوری، طاهره، ۱۳۶۵ -، مترجم
 رده بندی کنگره: PZ۷
 رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۱۲۰۹۰
 وضعیت رکورد: فیپا

گردنبند کهربا

نویسنده: پائولا هریسن

مترجم: طاهره شکوری

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو کتاب

صفحه آرایشی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۹۷-۹۱-۶



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست

فصل اول: صبحانه‌ی لَمورها	۷
فصل دوم: مدیربرگزاری جشن	۱۳
فصل سوم: زیستگاه جنگلی	۱۹
فصل چهارم: لَمور جامانده	۲۴
فصل پنجم: نقشه‌ی محرمانه	۳۰
فصل ششم: سالاد میوه‌ی مخصوص	۳۶
فصل هفتم: کامیون سواری در جنگل	۴۴
فصل هشتم: اشتباه وحشتناک	۵۰
فصل نهم: گردنبند کهربا	۵۵
فصل دهم: قدرت جادویی رویاندن	۶۱
فصل یازدهم: روز جشن	۶۶



فصل اول: صبحانه‌ی لِمورها^۱

زینا^۲، آهسته از قصر بیرون آمد و در را پشت سرش بست. بشقاب میوه‌ای را با احتیاط حمل می‌کرد و پیراهن زرد روشنش دور پاهایش چرخ می‌زد. زنجیری نقره با نگین کهربا به گردنش آویخته بود. از باغ رد شد.

برج‌های بَرّاق و رنگ‌پریده‌ی کاخ رَمُوا^۳ سربه فلک کشیده بودند. زیر آسمان کبود و آن سوی دروازه‌ی قصر، درختان بلند گرمسیری، آهسته در باد تاب می‌خوردند. نور گرم خورشید از میان برگ‌ها رد می‌شد و پرندگان بر سر شاخه‌ها آواز می‌خواندند.

صبح زود بود و در قصر هنوز کسی از خواب بیدار نشده بود. زینا آن قدر هیجان زده بود که نمی‌توانست بیشتر از این درخت خواب بماند. قرار بود دوستانش، شاهزاده خانم لی‌لی^۴ و شاهزاده خانم اسکارلت^۵، برای جشن سالانه‌ی کاخ رَمُوا به آن جا بیایند و چند روزی بمانند، جشنی با آذابه‌های متحرک تزئین شده و پرزرق و برق به همراه موسیقی و پای‌کوبی.

۱. Lemur: حیوانی کمیاب شبیه میمون با پوزه‌ای بلند و نوک تیز

2. Zina

3. Ramova

4. Lily

5. Scarlett

درست است که زینا به خاطر جشن هیجان زده بود ولی علت اینکه این قدر دلش می خواست دوستانش را ببیند دلیل محرمانه‌ی دیگری داشت. آن‌ها چند ماه پیش، در قلعه‌ی اسکارلت یکدیگر را دیده و باهم گروه نجات شاهزاده خانم‌ها را تشکیل داده بودند. با تشکیل این گروه آن‌ها به یکدیگر قول داده بودند همیشه حیواناتی را که به دردسرافتاده‌اند کمک کنند. قبلاً هم دو حیوان کوچک را نجات داده بودند! بار اول، برای کمک به بچه سموری به نام اسپارکی^۱ از رودخانه‌ای عمیق عبور کردند و بار دوم، یک بچه کانگوروی دوست داشتنی را نجات دادند و کمک کردند که برای پناهگاهی مخصوص کانگوروها پول جمع شود. آن‌ها حتی حرکات نینجایی را آموخته بودند تا بتوانند زیرکانه از تبه‌کاران پیشی بگیرند و راز عملیات‌هایشان را حفظ کنند.

زینا از پله‌هایی که به بالای دیوار قصر منتهی می شد، بالا رفت و بشقاب را روی دیوار گذاشت. او می دانست که روز پرمشغله‌ای در پیش دارد و می خواست مطمئن شود مهم‌ترین کارش همان موقع انجام شده است. او بادقت میوه‌ها را روی دیوار پخش کرد و بعد درحالی که موهای سیاه بلندش را پشت گوش‌هایش می برد، عقب ایستاد و منتظر ماند. برگ‌ها در باد می لرزیدند و انگار نگین کهربای گردنبندش در پاسخ به آن‌ها زمزمه می کرد. زینا جواهراشکی شکل را گرفت و با دقت بیشتری نگاهش کرد. کهربای قلمرو فرمانروایی رُموا به رنگ طلایی تیره بود و تعداد کمی رگه‌های زرد در آن دیده می شد. این

1. Sparky

گردنبند را مادر بزرگش به او داده بود که چهار سال پیش از دنیا رفت. مادر بزرگ به او گفته بود که کهربا از صمغ درخت است و میلیون ها سال طول می کشد تا به جواهر تبدیل شود. او گفته بود این جواهر قلب جنگل را در خود جای داده است. هرگز فراموش نکن. سرو صدایی باعث شد زینا سرش را بلند کند. یک لَمور دُم راه راه، دوان دوان از شاخه ی درختی پایین آمد و روی دیوار پرید. حیوان با چشم های روشن زرد و قهوه ای به زینا خیره شد. گوش های سفید پُرزدارش صاف ایستاده بودند و بینی سیاهش به سرعت تکان می خورد.

زینا عاشق لَمورها بود. آن ها خیلی بازیگوش بودند و نوع دُم راه راه شان یک دم پشمالوی بامزه با راه راه های حلقه ای سفید و سیاه داشت. زینا به حیوان لبخند زد: «عیبی نداره. این میوه ها رو برای همه تون آوردم. برو جلو و بخور.»

لَمور روی دیوار جلو دوید و یک تکه پرتقال برداشت. ناگهان لَمورهای بیشتری از شاخه ها آویزان شدند و روی دیوار قصر پریدند. آخرین لَموری که پایین آمد مادری بود که بچه ی کوچکی پشتش سوار بود. لَمورها پرسرو صدا با هم حرف می زدند و تکه های موز، پرتقال و انبه را می خوردند.

«زینا کجایی؟» ملکه تالی^۱ بود که او را صدا می زد.

زینا برای مادرش که در ورودی قصر ایستاده بود، دست تکان داد: «اینجام.» بشقاب را برداشت، با عجله از پله ها پایین رفت و به سوی

او دوید. نفس نفس زنان گفت: «داشتم به لمورها غذا می دادم.»
ملکه تالی دستی به موهای بلند و سیاه دخترش کشید. او
بهترین پیراهنش را به تن داشت که از ابریشم طلایی ساخته شده
و شال حمایل^۱ سبزی دور آن پیچیده بود. «یادت نرفته که امروز
قراره برامون مهمون بیاد.»

زینا به مادرش گفت: «نه، یادم نرفته، برای اومدن لی لی و
اسکارلت لحظه شماری می کنم.»

ملکه تالی لبخند زد. «خوبه! همه شون تا ظهر اینجان. می تونی
از باغ چندتا گل بچینی و توی گلدونا بذاری؟ می خوایم قصر
بهترین جلوه رو برای مهمونامون داشته باشه.»

زینا با خوشحالی لبخند زد. «من عاشق این کارم. همین الان
شروع می کنم.»

تمام صبح زینا احساس می کرد هیجان مثل بادکنکی در
درونش بزرگ و بزرگ تر می شود. او کمی هم خجالت می کشید.
هفته ها و هفته ها می شد که دوستانش را ندیده بود. اگر آنها
از قصر یا سرزمین پادشاهی رُموا خیلی خوششان نمی آمد چه؟
وقتی داشت موهای سیاه بلندش را شانه می زد و آن ها را با روبانی
می بست، به تصویرش در آینه ی اتاق اخم کرد و به خودش گفت
که باید شجاع تر باشد و به خاطر آورد که لی لی و اسکارلت چه
دوستان خوبی بودند.

۱. تکه بلندی از پارچه که روی یک شانه و سینه را می پوشاند.

نگاهی به انگشترالماسی انداخت که هرروز به دست می‌کرد. گروه نجات شاهزاده خانم‌ها بیشتر وقت‌ها هنگام کمک به حیواناتی که به دردسرافتاده بودند از جواهرات جادویی استفاده می‌کردند. همه‌شان انگشترهای خاصی داشتند که به آن‌ها اجازه می‌داد وقتی از هم دور بودند با یکدیگر حرف بزنند. برای استفاده از انگشترتنها کاری که لازم بود زینا انجام دهد، فشار دادن جواهر قلبی شکل روی آن بود. یک لحظه تصمیم گرفت الماس را لمس کند، درخشش آن را ببیند و با دوستانش صحبت کند، ولی بعد به خودش یادآوری کرد که آن‌ها به زودی در کنار او خواهند بود.

با عجله از اتاق بیرون زد و به باغ رفت، تعدادی گل پرپوش صورتی و تعدادی هم گل آهار قرمز روشن چید. او روی دیوار قصر را نگاه کرد و وقتی دید لَمورها همه‌ی میوه‌ها را خورده‌اند به شوق آمد. بعد از جمع کردن گل‌ها وارد قصر شد تا دنبال گلدان‌های سلطنتی بگردد.

درست قبل از وقت ناهار، کالسکه‌ای مشکی-طلایی از دروازه‌ها عبور کرد و جلوی پله‌های قصر ایستاد. ناگهان اسکارلت با موهای سیاه فرفری که بالا و پایین می‌رفتند از آن پیاده شد و به سوی زینا دوید که جلوی در ورودی منتظر بود. او را به آغوش کشید و با لبخندی به پهنای صورتش گفت: «ممنونم که مارو دعوت کردید. برای ماجراجویی‌های جدید گروه نجات آماده‌ای؟»

لی‌لی گفت: «هیسس، اسکارلت! ممکنه یکی صداتوبشنوه.» از پله‌ها بالا آمد، موهای طلایی‌اش روی شانه‌هایش ریخته بود. «سلام، زینا!»

زینا با خجالت لبخند زد. «سلام، لی لی. سلام، اسکارلت.»
 ملکه تالی شتاب زده از در قصر بیرون آمد. «به سرزمین
 امپراطوری رُموا خوش اومدید. سفرتون چطور بود، دخترا؟»
 چشمان اسکارلت برق زد. «عالی بود. من همه‌اش از پنجره
 ابرها رو نگاه می‌کردم و به نظرم می‌اومد که شبیه دُم پشمالوی
 خرگوش یا برّه یا بالش‌هایی هستن که پشم‌های داخلشون بیرون
 ریخته ... وقتی هم که داشتیم از جنگل رد می‌شدیم، کالسکه
 اون قدر تو دست‌انداز می‌افتاد که فکر می‌کردم انگار سواریه
 تراکتور شدیم که داره تو مسیر ماشین‌های مسابقه‌ای جلو می‌ره. نه
 این‌که تجربه‌اش کرده باشم ها.»

انگار ملکه تالی لحظه‌ای شوکه شد و زینا نتوانست جلوی
 لبخندش را بگیرد. فراموش کرده بود که اسکارلت چقدر می‌تواند
 خوش صحبت باشد. بالاخره ملکه گفت: «خب، خوشحالم که از
 کالسکه‌سواری لذت بردید. من باید به پدر و مادراتون خوش‌آمد
 بگم.» و به استقبال پادشاه‌ها و ملکه‌هایی رفت که داشتند از
 کالسکه پیاده می‌شدند.

زینا با نگاه کردن به دوستانش احساس کرد خجالتش از بین
 رفت. بازویش را به بازوی لی لی و اسکارلت حلقه کرد. «چیزای
 خیلی زیادی هست که می‌خوام نشونتون بدم. قراره حسابی
 بهمون خوش بگذره.»



فصل دوم: مدیر برگزاری جشن

ملکه تالی شتاب زده از پله‌ها بالا رفت. «میشه همه بریم تو؟ مطمئنم بعد از یه سفر طولانی همه‌تون نوشیدنی با کیک میل دارید.» نگاهش به دروازه‌ی قصر افتاد. «اوه، چه اتفاق غافلگیرانه‌ای! انتظار نداشتم مدیر برگزاری جشن زودتر از فردا بیاد.»

ارابه‌ای به رنگ زرد روشن پشت کالسکه ایستاد و مردی از صندلی راننده پیاده شد. کت بنفشی به تن داشت با یک کلاه بلند سیاه و شلواری که از وصله‌های رنگارنگ تشکیل شده بود. مرد کلاهش را برداشت و تعظیم بلندبالایی کرد. «صبح بخیر، سرورانم.» ملکه تالی گفت: «مهمانان عزیز، ایشون آقای هِظام^۱ هستن که هر سال مدیریت جشن سالانه‌ی مارو به عهده دارن.» سپس رو به مرد کرد و گفت: «بیاید توو برامون تعریف کنید که چی کار دارید می‌کنید، آقای هِظام.» ملکه همه را به تالار پذیرایی هدایت کرد و برای پذیرایی مختصری زنگ را به صدا درآورد.

پدر زینا، پادشاه توماس^۲ وارد شد و با همه دست داد. بعد شروع کرد و جزئیات طرح‌ها و برنامه‌های جشن را برای پادشاه‌ها و ملکه‌های میهمان توضیح داد. آقای هِظام هم به او ملحق شد و

1. Hazzam

2. Tomas

به شرح حلقه‌های گل و اطلاعاتیه‌های بزرگی پرداخت که قرار بود در طول مسیررژه‌ی کاروان جشن نصب شود.

لی‌لی درحالی‌که می‌نشستند آهسته به زینا گفت: «من مشتاقانه منتظر جشن بودم. موسیقی زیاد داره؟»

زینا پاسخ داد: «بله، موسیقی و پایکوبی، لباسای مناسبی و محلی هم فوق‌العاده‌ان. بخش مورد علاقه‌ی من، قسمت اژابه‌هاست. اژابه‌ها با چیزهای مختلف تزئین میشن و پشت سرهم از جلوی جمعیت رد می‌شن.»

آقای هظام حرف‌های او را شنید و لبخند زد. «مطمئنم از اژابه‌های امسالمون خیلی خوشتون می‌یاد خانم زینا. اژابه‌های حیوانات به شکل ویژه‌ای خوب شدن. اژابه‌ی طوطی‌ها رنگارنگه و اژابه‌ی اقیانوس هم شبیه عروس دریایی و تعداد زیادی صدفه. فقط متأسفانه اژابه‌ی لمورها آماده نشده چون پای کسی که مسئولش بود شکست و نتونست تمومش کنه. فکر کنم مجبوریم امسال بی‌خیال این یکی بشیم.»

«چه بد!» ملکه تالی از خانم‌های خدمتکار که یک کیک بزرگ با روکش لیمویی، فنجان‌های چای و چند لیوان شربت گیلان آورده بودند تشکر کرد.

زینا که به فکر فرو رفته بود، شربتش را آرام آرام نوشید. خیلی حیف می‌شد اگر اژابه‌ی لمورها از رژه‌ی کاروان جشن حذف می‌شد. هرچه بود لمورها یکی از معروفترین حیوانات رُموا بودند. ناگهان فکری به ذهنش رسید. شاید آن‌ها بتوانند اژابه‌ی لمورها را تزئین کنند. او ولی‌لی